



\* زاهد بارخدا \* \*

۱۳۹۸

چاپ دوم



آری گریه کن. تا می‌توانی گریه کن. هیچ سایه‌ای تاریک‌ترت نخواهد کرد. تا ابد می‌مانی. حتا وقتی که برای همیشه نباشی. زندگی چیزی نیست که بتوانی از پس‌اش بریایی. تو باید بتوانی خودت را از پس بیرون بکشی. همین‌جا. دقیقا همین‌جا. خوب نگاه کن. چیزی برای باخت نداری. چیزی هم برای بردن نیست. همین‌جا بمان و سعی کن حتا ادامه را ادامه ندهی. همین‌جا. دوباره گریه کن. با اعداد به جان گریه بیفت. یک بار دیگر هم گریه کن. حالا برای چهارمین بار. پنجمین بار. ششمین. هفتمین. تا هر کجا که از پس‌اش برمی‌آیی گریه کن. تا جایی که گریه را رد کنی. به اعداد محض برسی. به آن عدد. کدام؟ شب هم عدد است. می‌توانی گریه‌ات را بر شانه‌های شب بریزی. بر همین ساعت محدود. بر حدِ گریه، گریه کن. تو تا آینه هم نمی‌رسی که سیر خودت را به شب برسانی و بر ارتفاع گریه تاریک شوی. همین‌جا گریه کن. در این سطر. این کلمه.

را به سمتی دیگر سوق دهد. کدام سمت؟ اما انگشت‌ها در رابطه با اعداد چنین مشکلی نداشتند. به محض این‌که مداد شروع می‌کرد به سُرخوردن، عددی مثل هزار و هفتصد و شانزده ظاهر می‌شد. دوست داشت به صورت عددی کُذگذاری شده باشد و همه از او به عنوان عدد یاد کنند: همان هزار و هشتصد و بیست و یکی که از خیابان می‌گذشت. یا: هزار و نهصد و چهل و چهاری که پنج عدد پایین‌تر از خودش روی تخت دراز کشیده بود و به عدد ۳۲ فکر می‌کرد. گاهی که خیابان او را پس می‌زد در شباهت اعداد و حروف فرو می‌رفت و از آن مسیر خودش را به خانه می‌رساند. خانه‌ای که بازمان بیگانه بود. می‌توانستی آن‌جا بنشینی بدون آن‌که آن‌جا باشی. حتا می‌توانستی روی تختش بخوابی و هم‌زمان کارهایت را انجام دهی. مثلن ۴ او را یاد «م» می‌انداخت. ۲ «و» بود، و ۶۲ «پیراهن». در مسیر همین کلمه‌ها بود که به یک فرعی می‌پیچید و در اواسط جمله‌ای که به ذهنش خطور می‌کرد می‌خوابید.

کلمات را می‌شکست. نه به نوبه‌ی خود، که فقط می‌شکست. و هر کلمه تن شکستن او بود. زیر سطرها. روی سطرها. طرف راست سطرها. چپ سطرها. روبروی سطرها. آن بالای سطرها، چقدر پایین سطرها، خیال آن طرف سطر. یا شاید هم می‌شکست. نه به نوبت، یا یکی یکی. می‌شکست. در کلمه بود که روی صندلی می‌نشست و انگشت‌هایش را به چپ می‌برد و دوباره می‌شکست. می‌گویند هیچ وقت خمیازه نمی‌کشید. این جمله را می‌شکست؛ این‌که: می‌گویند هیچ وقت خمیازه نمی‌کشید. اما می‌کشید. به آن سیاهی باز شده علاقه داشت. گاهی حتا یادش می‌رفت دهانش را ببندد. رفتارش ظرفیت اتاق بود. از ظرفیت چند ساعت آن ورتر. می‌رسید، شاید به: آیا. یا به: نمی‌رسید. و چقدر خیس بود. در رفتارش خیس از ظرفیت می‌افتاد. جهان در تعریفی محدود او را تا حد یک ایده جلو می‌برد. همان‌جا او را می‌گذاشت و خودش برمی‌گشت. کجا؟ راس یکی از گوشه‌های اتاق از او می‌گذشت. همان‌جا تکه‌ای از سایه‌اش، تاریکی‌اش را روی

سهم کلمه او بود. روی صندلی می‌نشست. کدام صندلی؟ و می‌شمرد. یک. دو. سه. چهار. پنج. شش. هفت. هشت. نه. ده. یازده. دوازده. و دوباره می‌شمرد: پنجاه و هفت. پنجاه و هشت. پنجاه و نه. دستش را نگاه می‌کرد و می‌شمرد: صد و سه. صد و چهار. صد و پنج. صد و شش. صد و هفت. رگ‌های آبی دستش. ولی آبی نبود. از آبی گذشته بودند و رسیده بودند به ساعتی که او را از زمان پس می‌گرفت. سیصد و سیزده. سیصد و چهارده. نمی‌توانست انگشت‌هایش را جزو تاریخ به حساب آورد. بیرون از تاریخ هم نبود. بیشتر به خراشی در هوا می‌ماندند. فاصله‌ی گوش‌هایش در نظم‌های مختلفی فرو رفته بود، تا جایی که نمی‌توانست از عینکش استفاده کند. حروف در تاری نگاهش گم می‌شد و هیچ جمله‌ای او را به‌جا نمی‌آورد. در موهایش انگار یک راس بُز چرا می‌کردند. نمی‌شد بُزها را شمرد. بزها قسمت راست را خورده بودند. هر چیزی که به مدت چند دقیقه لای موهایش می‌ماند همان‌جا رشد می‌کرد. می‌شد چند برگ کاغذ خیس را آن‌جا یافت. چند تکه ناخن شکسته. یک ته سیگار. و جمله‌ای که بزها فاعلش را خورده بودند. نمی‌شد تصور کرد که روزی کودک بوده باشد. بیشتر به نظر می‌آمد در آن دوران قطعه سنگی بوده که با گذر زمان به چنین شکلی ساییده شده است. گوشه‌ی لب‌هایش خونی بود. با این گوشه‌های خونی به دنیا آمده بود. انگار قبل از تولد با چاقویی لب‌های به هم دوخته‌اش را باز کرده باشند. گاهی که به آینه نگاه می‌کرد بدون دلیل با دیدن خودش یاد عدد هفت می‌افتاد. هزار و چهارصد و هشت. اعداد همیشه با او بودند. خودش را متعلق به خانواده‌ی آن‌ها می‌دانست. شکل انگشت‌هایش نوشتن را برایش مشکل کرده بود. مداد در یک کروکی اشتباه شروع می‌کرد به حرکت کردن. حروف تمایل‌شان را به هم از دست می‌دادند. تا کلمه‌ای می‌نوشت جمله‌ای از یادش می‌رفت. هنگام درگیری حرف‌ها، بعضی از کلمه‌ها را دهانش نگه می‌داشت. دهان که پر می‌شد آن‌ها را روی میز بالا می‌آورد. هر کلمه خودش را طرفی می‌کشید. طرف کلمه‌ای را می‌گرفت و آن را با آب دهانش روی کاغذ می‌چسباند. کلمه‌ی خیس به جمله‌اش دهن کجی می‌کرد. سعی می‌کرد معنا